بعضی‌ها مادر را به مداد تشبیه می‌کنند که هر بار تراشیده شده و کوچک می‌شود، اما پدر را به یک خودکار تشبیه می‌کنند که در ظاهر ابهتش را حفظ می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد، اما از درون آب می‌شود. هیچ کس نمی‌بیند و نمی‌داند که چقدر دیگر می‌تواند بنویسد و تا کی در کنارمان می‌ماند.

پدران تنها قهرمانانی هستند که بر روی سکوی قهرمانی نرفته و خیلی وقت‌ها هم کسی آن‌ها را نمی‌بیند. هستند افرادی که پدر نسبی ما نباشند، اما به اندازه یک پدر به گردنمان حق داشته باشند. درست مانند خادم مسجد حضرت ابوالفضل عباس، معروف به مسجد عباسی که برخی از مردم محله او را پدر معنوی این محله می‌دانند. ■

خدا بود، تعجب کرد. پس از گذشت ۴۰ سال خداوند می‌خواهد حاجتش را برآورده کند یا تنها این گفت‌گو به حرف ختم می‌شود؟ مشتاقانه پاسخ داد: «اگر حسینیه و مسجد بسازید من خادمش می‌شوم.» این گفت‌وگوها به واقعیت پیوست و خانه خانم غیابکی به دو قسمت تقسیم شد. اهالی آستین بالا زدند تا مسجد را در آنجا بسازند.

● سنگ‌تراشی در کوهسنگی

ذهنش می‌رود به سال ۱۳۱۹، درست زمانی که ۱۲ سال بیشتر نداشت و به مشهد آمده بود. همان موقعی که راهی این شهر شد، در دلش نیت کرد، «خدایا می‌شود من خادم خودت باشم؟»، اما وقتی به اینجا رسید نمی‌دانست با آن سن کم چه‌کار کند، پرسان پرسان راهی کوهسنگی شد و با کمک دیگر کارگران سنگ‌های هرکاره را از دل کوه می‌کندند و برای سنگ‌فروشان می‌فرستادند تا با دست هنرمندان به ظرف و ظروف هرکاره تبدیل شود. حاج آقا یعقوبیان با همان لهجه شیرین تربتی‌اش که فهم آن مشکل نبود گفت: «قدیما مشهد به این بزرگی نبود و کوهسنگی هم آباد نبود. ما به همراه تعدادی سنگ‌تراش به کوهسنگی می‌رفتیم و سنگ‌هایی را از دل کوه جدا می‌کردیم. آن‌ها را می‌بردند و دیگ‌های هرکاره می‌ساختند. یادم هست به همه روزی ۲ تومان دستمزد می‌دادند، اما به من به‌دلیل سن کمی که داشتم ۱۵ قِران دستمزد می‌دادند. پول‌هایم که جمع می‌شد به تربت می‌رفتم خرج می‌کردم و دوباره می‌آمدم. ۴ سال از عمرم همین طور گذشت.»

● باغ بی‌سیم

گویا برای تعریف این قسمت از خاطراتش عجله داشت. از همان ابتدا که نشسته بودیم هر چه می‌خواست بگوید حرف از باغ بی‌سیم و خاطرات کاری‌اش هم به میان می‌آمد. مکانی که ناخواسته توانسته بود او را به آرزوی دوران کودکی‌اش برساند و مسیر این آرزو را تسهیل کند. وقتی به این قسمت از زندگی‌اش رسید صدایش رساتر شد، استکان چای کنارش را در یک چشم برهم زدن هورت کشید تا گلویش تازه شود و فاصله‌ای در افکارش نیفتد. به پسرش هم که می‌خواست چایی‌اش را بنوشد اشاره کرد «هورت بکش، آهسته نخور.» خنده‌ام گرفت، انگار هرچقدر بزرگ بشویم باز هم برای پدر و مادرها همان کودک خردسال هستیم که امر و نهی‌هایشان راهنمای زندگی‌مان است.

پیرمرد قدیمی محله امام رضا دستش را به سمت خیابان برد و با اشاره گفت« چندین بار به تربت رفتم و آمدم تا بالأخره در سن ۲۸ سالگی در همین باغ بی‌سیم به همراه مادر و همسرم ساکن شدم. روزها کارهای خدماتی را انجام می‌دادم و شب‌ها نگهبان بودم. باغ بی‌سیم که مثل الان نبود؛ وسیع بود. با درختان انگور»، فکر کرد تا نام درختان دیگر را بگوید، اما ذهنش یاری نکرد و ادامه داد: « در باغ قرقره‌های بزرگ سیم و لوله‌ها را می‌گذاشتند که باید مراقبت می‌کردیم. همیشه وقت بیکاری‌ام را جلوی در باغ می‌نشستم و حواسم به اطراف بود. آن‌زمان اینجا آبادی نبود. از عدل خمینی به آن سمت بیابان بود، شاید یکی دو تا خانه را می‌دیدید. اینجا هم آبادی بود، اما بعضی از این خانه‌ها ساخته نشده بود. کم کم باغ بی‌سیم تبدیل به مخابرات امروزی شد و اداره پست را هم در کنارش ساختند.»

● سال ۱۳۴۶ مسجد در یک طبقه ساخته شد

هر یک از ما از همان دوران کودکی آرزوهایی داشتیم که با تلاش و کوشش به برخی از آن‌ها رسیدیم و هنوز در رؤیاهایمان دیگر آرزوها را جست‌وجو می‌کنیم. فکر می‌کنم افراد کمی باشند که در همان کودکی آرزوی خادمی خانه خدا را داشته باشند. یکی از آن‌ها خادم مسجد عباسی است که حالا صدایش با بغض همراه شده بود و حلقه اشک را می‌توانستیم در چشمانش ببینیم. بغضی که آن را فرو می‌خورد تا در مقابل ما اشک‌هایش سرازیر نشود. نمی‌دانم دلیلش مرور خاطرات بود یا حسرت فراموشی برخی خاطرات خوش آن روزگار. گاهی لرزه بر صدایش می‌افتاد، اما هنوز هم همان صلابت قدیمش را داشت و صاف و استوار در مقابلمان نشسته بود. اگر شغلش را نمی‌دانستیم فکر می‌کردیم یکی از نظامیان قدیمی است که به عادت دیرینه صاف در مقابلمان نشسته است.

دوباره تکرار کرد: «من در باغ بی‌سیم بودم که خانم غیابکی گفت؛ اگر بخواهم خانه‌ام را مسجد کنم کمک می‌کنید، من از خوشحالی گفتم حتما خودم خادم مسجدت می‌شوم. و کار از همانجا آغاز شد. همسایه‌ها پای کار آمدند. خودم هم ساعت‌های بیکاری‌ام در بنایی کمک می‌کردم تا هر چه زودتر مسجد ساخته شود.» دوباره مکثی در لابه لای صحبت‌هایش ایجاد شد. دنبال فامیل بود اما به خاطر نیاورد. خودش گفت« ولش کن نامش را به‌خاطر نمی‌آورم، اما مرد خوبی بود، او در ساخت مسجد خیلی به ما کمک کرد. از بچه‌های نقلیه باغ بی‌سیم بود. سنگ و هر چه می‌خواستیم برایمان می‌آورد و بیشتر از خودروهای آنجا برای ساخت مسجد کمک گرفتیم و وسیله‌ها را می‌آوردیم. آن‌ها هم می‌خواستند نخودی در این آش بیندازند و ما را همراهی کنند. حدود یک سال طول کشید تا مسجد در یک طبقه ساخته شد. اهالی خیلی کمک کردند. ساخت مسجد در سال ۱۳۴۶ به آسانی ساخت و سازهای امروزی نبود. وقتی نه آبی باشد و نه برق، باید برای انجام کار سختی کشید تا به ثمر برسد.»

● سه کلیددار مسجد

او کلیددار مسجد شده بود، دیگر فاصله‌ای بین او و آرزویش نبود، حالا باید به عهدش وفا می‌کرد و خادم خوبی برای خانه خدا می‌بود. هم‌زمان با او یک نفر دیگر را هم آوردند و یک کلید هم به او دادند سه کلید برای دو خادم و یک واقف، دو سه ماهی گذشت، خادم جدید دید اینجا خبری از دستمزد نیست، همه چیز را رها کرد و رفت. حالا مسجد تنها دو کلیددار داشت. آن زمان «مرحوم جعفری» طلبه بود که به مسجد عباسی آمد او مدتی امام جماعت این مسجد بود و خدمت کرد.

بعد از فوت غیابکی قسمت دیگر خانه‌اش را می‌خواستند به مسجد اضافه کنند تا مسجد محله گسترش پیدا کند. اهالی پول‌هایشان را جمع کردند و آن را از ورثه خریدند. همان زمان خادم مسجد ۳۰ هزار تومان بابت خرید زمین پرداخت کرد. دوباره اهالی همت کردند و مسجد را ساختند، اما این بار در دو طبقه و با معماری جدیدتر.

حالا دیگر مسجد امام جماعت می‌خواست سراغ آیت‌ا... میلانی رفتند و از ایشان خواستند یک نفر را معرفی کند، او هم حجت‌الاسلام حسینی را معرفی کرد. حاج آقا حسینی ۱۵ سال امام جماعت مسجدشان بوده است. حاج آقا یعقوبیان خیلی به‌خاطر ندارد اما می‌گوید این مسجد ۳ الی ۴ بار خراب و نوسازی شده است. خودش تذکر داد «فامیل‌ها را فراموش کرده‌ام، از من چه توقع دارید با ۹۲ سال عمری که از خدا گرفته‌ام بیشتر از این نمی‌توانم برایتان حرف بزنم.»

● نام‌ها را به‌خاطر ندارم

سکوت بر اتاق سایه افکند اتاقی که تمام وسایل حاجی در آن چیده شده بود. البته وسایل او کمتر از آن چیزی بود که در ذهن ما تجسم می‌شد. یک تلویزیون و میز بود، همان قاب عکس‌هایی که گفتم و دو عدد صندلی که روی آن بنشینید. نمی‌دانم در ذهنش به چه فکر می‌کرد، اما نگاهش بر گل‌های روی فرش دوخته شده بود. پرسیدیم خسته شده است برویم، پسرش با صدای بلند گفت «چی شد بابا»، پیرمرد نگاهی به قاب عکس‌ها انداخت و گفت «مادرم هم در همان مسجد به رحمت خدا رفت» و دوباره سکوت کرد. بعد با دستش اشاره به عکس همسرش بر روی دیوار کرد، «او همیشه همراهم بود و به‌خاطر بیماری قلبی فوت کرد.» دوباره سکوت کرد. پسرش گفت بابا برایت آب بیاورم با دست اشاره کرد؛ «نه نیازی نیست.: فکر می‌کنم همچنان به دنبال خاطراتش می‌گشت. زمانی گذشت تا سکوت را بشکند. رو به ما کرد و گفت «اسم‌ها به ذهنم می‌آیند و می‌روند، اما نمی‌مانند که بخواهم به شما بگویم.» گفتیم ایرادی ندارد پدرجان خودت را اذیت نکن همین‌هایی که گفتی خوب است، پسرش دوباره با صدای بلند ترجمه کرد. لبخندش سبب شد تا پایمان سست شود و بیشتر بمانیم.

● مسجدی فعال در گوشه شهر

از او پرسیدیم این مسجد در انقلاب فعال بود. دوباره پسرش سؤال ما را با صدایی بلندتر پرسید؛ پیرمرد که می‌توانست به راحتی به آن پاسخ دهد صدایش را بلندتر کرد و گفت: «آره ما هم زمان انقلاب فعالیت‌های خودمان را داشتیم. جلسات پنهانی در مسجد تشکیل می‌شد و گاهی افرادی برای سخنرانی می‌آمدند. یکی دو بار هم آن‌ها را فراری دادیم تا دست ساواک نیفتند.»

او که انگار با این مدل سؤالات آشنا بود، قبل از اینکه از خاطرات دوران دفاع مقدس بپرسیم ادامه داد « در دوران جنگ مردم حواسشان بود و در اینجا کمک می‌کردند. نیروهای پشت جبهه هم این کمک‌ها را برای رزمنده‌ها می‌فرستادند. مردم اتحادشان خوب است و از دل و جان کمک می‌کنند. اینکه می‌گویم مسجد را ساختیم فقط بحث پولش نیست مردم خودشان بنایی می‌کردند. خودم دو سه باری از بالای ساختمان و دیوار به زمین افتادم، اما انگار یکی بین زمین و آسمان مرا نگه می‌داشت و آسیبی ندیدم. این هم لطف پروردگار است.»

دوباره خاطراتش به خانم غیابکی و ساخت مسجد رسید. مسجدی که پس از سال‌ها حالا برخی از هم‌محله‌ای‌ها او را پدر محله می‌نامند و به فکر برگزاری بزرگداشتی به همین مناسبت برایش هستند تا شاید تقدیری از زحمات ۵۰ ساله او در این مکان باشد. ■

● پدری دلسوز برای محله

خادم یک از ارکان مهم مسجد است که نقش مؤثری در نگهداری خانه خدا دارد. اگر دلسوز باشد، نتیجه‌اش را در همان مسجد می‌بینید. این‌ها را علیرضا اسماعیلی از هیئت امنای مسجد ابوالفضل عباس(ع)، یا همان مسجد عباسی گفت که در ابتدای ورود حاجی به استقبالش آمد و با خوشحالی با او خوش و بش کرد. اسماعیلی از سال ۹۳ در اینجا فعالیت فرهنگی می‌کند. وقتی از او خواستیم یکی از ویژگی‌های خادم مسجد را بگوید، لبخندی زد و گفت: حواسش به همه چیز است. مبادا در مسجد لامپ اضافه روشن باشد؛ از طبقه بالا پایین می‌آید آن را خاموش می‌کند. او پدری دلسوز برای همه ما و این مسجد است. اگر بگویم کسی مانند او را ندیده‌ام اغراق نکرده‌ام.

● نماز شب او ترک نشده

این را قبلا از فرزندانش شنیده بودیم که از زمانی که آن‌ها به‌خاطر دارند پدر نماز شبش ترک نشده و حالا آن را اهالی محله هم می‌گویند. محمد جواد برجی ساکن محله؛ یکی از همان‌هایی است که به این موضوع گواهی داد و افزود: اگر یک شب به نمازش نرسد حتما قضای آن را می‌خواند. او سال‌هاست خادم این مسجد است و ما جز پاکی و درستی چیزی از او ندیده‌ایم. جالب است بدانید، حاجی خادم مسجد است و با وجود این هیچ وقت نمازهایش را بدون جماعت نخوانده است. همیشه طوری برنامه‌ریزی می‌کند که همراه با جماعت باشد. او ادامه داد: خادم مسجد ما خیلی مهربان است و این لطف و مهربانی‌اش شامل همه می‌شود. گاهی اتفاق می‌افتاد فردی دیرتر به مسجد می‌آمد درست زمانی که می‌خواستند در مسجد را ببندند، حاجی اشاره می‌کرد شما بروید من هستم. بگذارید با خیال آسوده نمازش را بخواند و با خدا راز و نیاز کند. این رفتارهایش برای ما خاطره است. او مدتی در اینجا تنها زندگی می‌کرد با بچه‌های محل مراوده خوبی دارد. بچه‌های محله هم او را دوست دارند و هر کجا می‌خواستند بروند او را همراه خودشان می‌بردند. بیشتر با جوانان رفیق است و با اخلاق خوشی که دارد آن‌ها را جذب می‌کند. هر چند این روزها بیماری کرونا موجب فاصله‌ها شده، اما همیشه او را یاد می‌کنیم.

تعداد افرادی که برای دیدنش می‌آمدند یکی پس از دیگری بیشتر می‌شد. ما که با اصرار او را برای عکس به مسجد آورده بودیم، با عذرخواهی از مردم محله حاجی یعقوبیان را به خانه پسرش برگرداندیم. خادمی که یک محله با دیدنش خارج از وقت نماز به سمتش می‌آمدند تا بگویند چقدر دوستش دارند و جایش در مسجد خالی است.